داستان جنایی

لباس خونین عروس

وقتی جمشید به خواستگاری‌اش رفت پدر و مادرش سر از پا نمی‌شناختند پسری تحصیلکرده با یک کار درست و حسابی که شاید خیلی‌ها آرزو داشتند شوهرشان در شخصیت او باشد. ناهید می‌دید هیچ کس نظری از او نمی‌پرسد، بابا نعمت انگار گمشده‌اش را بعد از سال‌ها پیدا کرده بود و مامان زهره در این گیرودار از اینکه جمشید همه هزینه‌های عروسی و جهیزیه را به گردن گرفته است، ابراز شادی می‌کرد.
بابا نعمت با تبسمی به دامادش خیره شده بود، بعد بدون اینکه رویش را از او برگرداند بلند داد زد: ناهید، دخترم چایی بیار. مشخص بود همه چیز تمام شده است، عرق سردی روی پیشانی دختر نشست به اندازه‌ای از پدرش می‌ترسید که جرأت نکرد بگوید جمشید را دوست ندارد و می‌خواهد با پسر دلخواهش ازدواج کند.

مهدی ابراهیمی
روزنامه‌نگار

راز او را کسی نمی‌دانست، ناهید دو سالی می‌شد که خاطرخواه برادر هم مدرسه‌ای‌اش بود و این جمشید بود که خود را وارد سرنوشت او کرده بود.
آهی کشید باز هیچ کس نشنید، چایی آماده بود دو طرف سینی را که گرفت سینی با لرزش خاصی در دستانش رقصیدن گرفت، صدای استکان‌ها روی سینی فلزی شنیده می‌شد و پدر با دیدن این صحنه خنده بلندی کرد.
همه تصور می‌کردند این ذوق ازدواج است که حال ناهید را دگرگون کرده است، تنها خود او بود که سعی داشت طوری به فضای اتاق نگاه کند تا جمشید را نبیند، شاید با گریه و زاری می‌توانست نظر بابا نعمت را تغییر دهد.
آن شب وقتی در اتاق خلوت کرد روبه‌روی آینه نشست و به چهره‌اش خیره شد، در برق چشمانش چیزی جز غم دیده نمی‌شد. می‌خواست فریاد بزند که عاشق است. با چه رویی باید به شاهزاده قصه رؤیاهایش می‌گفت که نمی‌تواند منتظر بماند، بغض گلویش به گونه‌هایش دوید و اشک از چشمانش روی صورت لرزان غلتید. روی تخت دراز کشید و صورتش را داخل بالش فشرد، می‌ترسید صدای گریه‌هایش را بشنوند. دیگر دوست نداشت کنار پنجره بایستد و به ستاره‌ها نگاه کند هیچ چیز معنایی در زندگی‌اش نداشت، تنها می‌خواست در تاریکی بماند و دیگر مهتابی نبیند. پدرش قول و قرار مراسم‌های نامزدی و عروسی را گذاشته بود. به قدری از پدر و مادرش دور بود که هر چه سعی می‌کرد از این باتلاق خود را بیرون بکشد بیشتر فرو می‌رفت و دست و پا زدن فایده‌ای نداشت.
از خجالت دیگر به دیدن مهران نرفت و از دوستش عذرخواهی کرد. بهانه‌ای نداشت دو روزی نگذشته بود که مهدیه زنگ زد، ناهید گریه کرد:
لیاقت داداش مهرانت بیش از من است، از طرف من عذرخواهی کن.
چرا؟ شما که همدیگر را خیلی دوست دارید.
- نپرس، خواهش می‌کنم هر کس به سوی خود
-سوی داداش مهران تویی
- باید بروم چاره‌ای ندارم همین.
هنوز حرف‌های مهدیه نصفه نیمه مانده بود که گوشی را گذاشت، باز تلفن زنگ خورد شماره تلفن همراه مهران بود. بالای سرتلفن نشسته بود و تنها گریه می‌کرد، بارها با همین گوشی دل به عشق واقعی مهران سپرده بود.
کمتر از خانه بیرون می‌رفت تا با مهران روبه‌رو نشود، مهدیه چندباری که جلوی خانه‌شان آمده بود او را پشت شیشه پنجره طبقه دوم دیده بود و با ناراحتی از آنجا رفته بود.
مامان زهره با دیدن دخترش در لباس عروسی جیغ بلندی کشید:
- وای ناهید عین ماه شده‌ای، می‌دونستم دخترم خوشبخت میشه، قدر جمشید روبدون او عاشقته از چشم‌هاش همه چیز رو می‌شود خواند.
ناهید باز سکوت کرد، به سختی جلوی گریه‌هایش را گرفته بود، نمی‌خواست مادرش دل شکسته شود، سومین بار که عاقد کلمه وکیلم را با غلظت بسیاری به زبان آورد، ناهید مکث کوتاهی کرد:
- بله!!!
همه از اینکه او طبق رسم و سنت با اجازه بزرگ‌ترها نگفته بود، حیرت زده شدند و آن را به حساب عجله او برای ازدواج با جمشید گذاشتند.
تا آن شب جمشید در قالب جملات احترام‌آمیز با ناهید حرف می‌زد، وقتی همه رفتند و آن دو تنها ماندند، در آن لباس دامادی لبخندی زد:
- خب، عروسم چرا اینقدر ساکت هستی؟
ناهید تنها لبخندی زد و سرش را پایین انداخت.
- عزیزم دلگیر خانواده‌ات هستی! خب هر وقت خواستی به دیدنشان برو! اگر دلیل دیگری نیز دارد به من بگو، می‌دانی که منطقی هستم.
باز حرفی برای گفتن نداشت.
- ناهید جان از روزی که به خواستگاری‌ات آمده‌ام، رفتارهایت مرموز بود از نگاه کردن به من فرار می‌کردی، روزهای نخست گذاشتم پای خجالتی بودنت اما تا کی؟!
ناهید کلی با خودش کلنجار رفت:
- حالا دیگه جای این حرف‌ها نیست، من و تو زن و شوهریم همین کافی نیست؟
جمشید انگار شوکی به او داده شده بود با حالتی دگرگون گفت:
منظورت را نمی‌فهمم یعنی چه؟! انگار دوست نداشتی من همسرت باشم.
خواست به بهانه شستن آرایش‌های صورتش از اتاق بیرون برود که جمشید جلوی در ایستاد:
- ببین ناهید بیا روراست باشیم، هنوز اتفاقی نیفتاده اگر تو زندگی با من را دوست نداری کمکت می‌کنم، بهانه‌ای جور می‌کنیم و مطمئن باش همه قانع می‌شوند، به من اعتماد کن.
ناهید باور نمی‌کرد جمشید چنین شخصیت برجسته‌ای داشته باشد، در دل به خودش بد و بیراه گفت که چرا قبل از مراسم عروسی راز دلش را به این مرد نگفته است. می‌خواست حرف بزند خجالت می‌کشید، اما جمشید آخرین تیر را شلیک کرد:
می‌خواهم خوشبخت باشی، اگر دوست نداری با من زندگی کنی، کمکت می‌کنم موفق شوی و به آشیانه‌ات برگردی.
ناهید این بار با همان لباس عروسی روی صندلی نشست:
- امیدوارم ناراحت نشوی تو مرد خیلی خوبی هستی اما من پسر دیگری را دوست دارم که موقعیت مالی و کاری تو را ندارد، پدر و مادرم از داشتن دامادی مثل تو افتخار می‌کنند بدون اینکه بدانند من را زنده به گور کرده‌اند و چاره‌ای ندارم جز راهی که آنان انتخاب کرده‌اند، راه دیگری را نروم.....
ناهید که این حرف‌ها را می‌زد از شرمساری به صورت جمشید نگاه نمی‌کرد و نمی‌دانست با هر جمله او شعله‌های خشم در وجود این مرد برافروخته‌تر می‌شود. راستش را بخواهی چندباری می‌خواستم به تو بگویم که مهران را دوست دارم و بدون او یک جسد هستم و نمی‌توانم روحی به زندگی‌ات بدهم، اما نتوانستم.
هنوز حرف‌های دل ناهید تمام نشده بود که صدای عربده جمشید وحشت به جانش انداخت، او کنترل خودش را از دست داده بود!
- خفه‌شو ناهید، حرف نزن!! چرا؟ آخر چرا با روحیه من بازی کردی؟ تو رو خیلی دوست داشتم همه زرنگ بازی‌های پدرت را به جان خریدم تا تو را از دست ندهم، اما الان می‌بینم روحت جای دیگر است آخه چرا؟!
ناهید باور نمی‌کرد، جمشید مردی که دقایقی پیش خیلی منطقی حرف می‌زد تغییر کرده باشد، اما دیگر فرصت نکرد خودش را توجیه کند، جمشید به سمت او حمله کرد او را بلند کرد و به زمین کوبید. درد زیادی در کمرش احساس می‌کرد، اما فشار دستان جمشید دور گلویش به اندازه‌ای زیاد بود که احساس کرد به همان تاریکی دوست‌داشتنی نزدیک می‌شود، اما در یک لحظه به تقلا افتاد و دستانش را در اطراف و بدنش چرخاند، قندشکنی که روبان قرمزرنگی به آن بسته شده بود کنار میز چوبی دکوری روی زمین بود، آن را برداشت و ضربه محکمی به سر جمشید زد، دستان جمشید شل شد و ناله‌کنان از پشت سر روی زمین افتاد، همه لباس عروسی و دیوارها خون‌آلود شده بود، وقتی بالای سرش رفت دید که جمشید دیگر نفس نمی‌کشد.
خیلی ترسیده بود، سریع لباس عروسی‌اش را عوض کرد، سر و صورتش را شست و با پوشیدن روسری و مانتو از خانه بیرون دوید.
نمی‌دانست به کجا پناه ببرد، هر لحظه چهره جمشید جلوی چشمانش رژه می‌رفت و مهربانی‌هایی که داشت هیچ کدام باعث نشده بود ناهید به او علاقه‌مند شود.
نیمه‌شب بود، هراسان در خیابان خلوت می‌دوید به یاد تلفن همراه جمشید افتاد که در آخرین لحظه از روی کمد برداشته بود، آن را از کیف درآورد و شماره مهران را گرفت، صدای گرفته و خواب‌آلود داشت، وقتی دید ناهید پشت خط است مثل برق گرفته‌ها از روی تخت پایین پرید:
ناهید تویی، مگه امشب عروسی‌ات نیست ؟
بدبخت شدم مهران، نمی‌دونم چه خاکی به سرم بریزم.
- اعصاب خودت را کنترل کن بعد بگو چی شده؟
- مگه چیکار کردی؟
- هیچ کاری نکردم فقط جمشید رو کشتم!
چیکار کردی؟!
- قتل! قتل! قتل!
اتاق در یک لحظه دور سرمهران چرخید:
الان کجایی؟
- توی خیابان، نمی‌دونم کجا برم.
- همون جاها خودتو پنهان کن، اومدم.
مهران با علاقه‌ای که به ناهید داشت با خودروی پدرش از خانه خارج شد و با سرعت سمت شمال شهر حرکت کرد، ۲۰ دقیقه بعد ناهید در کنار او نشسته بود و های‌های گریه می‌کرد. هر دو مانده بودند چه بکنند تا ساعاتی دیگر همه متوجه قتل می‌شدند و با توجه به فرار عروس می‌دانستند که ناهید قاتل است. مهران، جزء به جزء قتل را پرسید، رو به ناهید کرد و گفت: تو را بیش از خودم دوست دارم اما کارت را نمی‌پسندم، اجازه نمی‌دهم تو به زندان بروی، فقط یک قول می‌خواهم و اینکه هیچ گاه غیر آنچه که من گفتم تو بگویی.
نمی‌دانست منظور مهران چیست؟ در آن شرایط مغزش کار نمی‌کرد و قول داد، بعد مهران گفت:
- من قاتلم و تو هیچ نقشی نداشتی.
- من کینه داشتم.
ناهید خواست حرفی بزند که مهران فریاد بلندی کشید:
- همین که من گفتم.
هنوز اذان صبح نگفته بود که مهران در برابر کلانتری از خودرو پیاده شد و به تنهایی داخل رفت.
ناهید داخل صندلی جلو کز کرده بود که دو مأمور از کلانتری بیرون آمدند و او را نیز داخل بردند.
مهران به پلیس گفته بود می‌دانست او راضی به ازدواج با جمشید نبود، منتظر مانده است تا میهمان‌های مراسم بروند، سپس زنگ خانه را زده و اجازه گرفته داخل خانه برود.
جمشید به تصور اینکه مهران از پسران فامیل عروس است و چیزی در خانه جا گذاشته او را به خانه راه داده است.
مهران در جلسه محاکمه و در میان گریه‌های ناهید گفت:
- من قاتلم، این دختر باعث شد فرار نکنم و خودم را به پلیس معرفی کنم، او بی‌گناه است. جمشید وقتی شنید من و ناهید همدیگر را دوست داریم به سمت این دختر حمله کرد، فریاد می‌کشید و او را کتک می‌زد، تنها کاری که توانستم بکنم کوبیدن قندشکن به سرش بود همین.
مهران پشت میله‌های زندان شنید که به اعدام محکوم شده است. او راضی بود چون به خاطر هدفش پای در این راه گذاشته بود. ناهید شبی نبود که بتواند بخوابد، قرص‌های اعصاب هم چاره‌ساز نبودند، خانواده‌اش او را ترک کرده بودند و جز تماس‌های کوتاه تلفنی مهران یا خواهر او دلخوشی دیگری نداشت.
یک روز مانده به اعدام مهران، بازپرس ویژه قتل در جریان خودکشی ناهید قرار گرفت و در صحنه مرگ این دختر به یادداشت‌هایش برخورد:
من نمی‌توانم خودم را ببخشم، گناهکارم.....
همه جزئیات قتل در شب عروسی‌اش را لحظه به لحظه نوشته بود و با دلیل ثابت کرده بود قاتل کسی جز او نیست.
در آخر نامه آمده بود:
قول داده بودم سکوت کنم، به عهدم پایبندم چون پس از مرگم حقایق روشن شده است.
سحرگاه اعدام وقتی مهران را به جای بردن پای چوبه دار به آگاهی بردند، باور نمی‌کرد ناهید رازش را فاش کرده باشد. شنید که ناهید سفر کرده است همه دیدند چگونه با گریه سرش را به دیوار کوبید و فریاد زد: چرا ناهید؟ چرا تنها!! من و تو باید با هم بودیم.....
مهران اصرار کرد که قاتل خودش است اما دلیل ناهید به حقیقت نزدیک‌تر بود چراکه هر دو راست دست بودند، ضربه قندشکن به گیجگاه سمت چپ سر جمشید خورده بود، قندشکن کنار پایه میزی بود که در سمت راست ناهید بود. مهران گفته بود جمشید روی شکم ناهید نشسته بود که ضربه را زدم و اگر مهران قاتل بود باید سمت راست سر جمشید می‌زد.
سال‌ها می‌گذرد و غروب هر پنجشنبه همه می‌بینند جوان سیاهپوشی که گریان و شیون‌کنان سنگ قبری را می‌شوید.

حادثه

رهگذری که بی‌تفاوت نبود

شگرد دختر ۱۳ ساله در فرار از دست شیطان

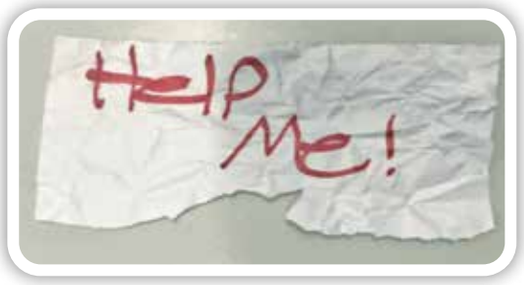

یک دختر ۱۳ ساله تگزاسی که توسط مرد ۶۱ ساله ربوده شده و با او از چندین ایالت عبور کرده بود، با کمک یک تکه کاغذ توانست خود را از مهلکه‌ای که در آن گرفتار شده بود، نجات دهد. او روی کاغذ نوشت: کمکم کنید!
این دختر که در روز ششم جولای، بدون اینکه به والدینش اطلاع دهد از خانه خارج شده بود تا دوستی قدیمی را که یک سالی می‌شد به استرالیا نقل مکان کرده ببیند، اتفاقی برایش رخ داد که شاید هرگز آن را فراموش نکند.
او مشغول پیاده‌روی به سمت یک ایستگاه اتوبوس بود که مردی از ماشین نیسان سنترا، اسلحه‌ای به سمت او نشانه گرفت و دختر نوجوان را وادار به سوار شدن در ماشین کرد.
این آدم‌ربا، دو روز بعد، دختر نوجوان را از طریق نیومکزیکو و آریزونا به کالیفرنیا رساند و در طول مسیر، بارها به او تجاوز جنسی کرد.
صبح روز نهم جولای، آنها در یک خشکشویی توقف کردند. آدم‌ربا از دختر نوجوان خواست که لباسش را عوض کند و به او بدهد تا در خشکشویی لباس‌ها شسته شوند. دختر نیز در تمام طول مسیر، از ترس جان خود، با پیرمرد همکاری می‌کرده اما در فرصت طلایی رفتن آدم‌ربا به خشکشویی و بازگشتش به ماشین، کاری کرد که توانست زندگی‌اش را نجات دهد. او روی یک تکه کاغذ نوشت: کمکم کنید.
یک رهگذر، با دیدن این تکه کاغذ که به شیشه ماشین چسبانده شده بود و جدی گرفتن آن، سریعاً با پلیس تماس گرفت. وقتی پلیس در محل حاضر شد، مردی را دید که جلوی ماشین ایستاده است و دختری در داخل خودرو است که با حرکت دهانش واژه «کمک» را بیان می‌کرد.
مأموران پلیس، بعد از دستبند زدن بر دستان آدم‌ربا به بازرسی خودرو پرداختند. آنها در ماشین، یک اسلحه، تکه کاغذی که دختر نوجوان روی آن نوشته بود «کمکم کنید» و یک سوئیچ و دستبند پیدا کردند.
همچنین پلیس از احساس مسئولیت رهگذری که با آنها تماس گرفته بود، تشکر کرد و گفت «این پرونده نشان می‌دهد که شجاعت اخلاقی شهروندان چقدر می‌تواند در تأمین امنیت جامعه، نقش مهمی ایفا کند.»
اینکه والدین بیاموزند با فرزند نوجوان خود که در دنیای امروزی زندگی می‌کند، چگونه برخورد کنند، می‌تواند یکی از راه‌های پیشگیری از وقوع برخی جرایم توسط افراد سودجو باشد. پیشنهاد می‌شود اگر پدر و مادری، درک زبان نسل جدید را برای خود دشوار می‌دانند، حتماً با مراجعه به روانشناس نوجوان، مسائل پیش آمده را مطرح کرده و از راهکارهای به‌روز برای تعامل با فرزندانشان استفاده کنند.
از سویی دیگر در این حادثه، نکته‌ای که بسیار مورد توجه قرار گرفت، نوع برخورد رهگذران با درخواست کمک دختر نوجوان بود. آنها فارغ از اینکه درخواست دختر نوجوان راست یا دروغ است، سریعاً با پلیس تماس گرفتند تا ابعاد ماجرا را پیگیری کنند و این‌گونه توانستند جان یک انسان را نجات دهند.
حساسیت داشتن نسبت به مسائل مختلف جامعه در نظر شهروندان، نه‌تنها خودشان را از آثار مثبت آن منتفع می‌کند، بلکه روند زندگی فرد یا افراد دیگر را نیز می‌تواند بهبود بخشد. بهتر است آموزش پذیرش مسئولیت‌های اجتماعی، از مدارس شروع شود تا خروجی مدارس، افرادی باشند که باری از دوش جامعه برمی‌دارند.

بازی فوتبال زیر تابش شدید آفتاب در آبادان حادثه آفرید

کمای فوتبالیست آبادانی در مستطیل سبز

حسام پسر ۱۶ ساله آبادانی هنگام بازی فوتبال در لیگ آبادان در تیم کیانوش اروند به دلایل نامعلوم به کما می‌رود و در حالی که تیم پزشکی و آمبولانس در محل حاضر نبودند، به کمک دوستانش به بیمارستان منتقل می‌شود.
به گزارش روزنامه ایران، مثل همیشه آماده شد تا برای تمرین به باشگاه برود. مسئولان باشگاه اعلام کرده بودند به دلیل نبود امکانات روشنایی در زمین ورزشگاه مجبور هستند بازی را از ساعت ۵ عصر در یکی از گرم‌ترین ساعات روز آغاز کنند. پدرش گفت: من همیشه با حسام به محل تمرین و مسابقات می‌رفتم اما آن روز کار زیادی داشتم و نتوانستم پسرم را همراهی کنم و وقتی خبر بیهوشی وی را به من دادند انگار همه دنیا روی سرم خراب شد.
پدر حسام یوسفی، بازیکن ۱۶ ساله تیم کیانوش اروند در گفت‌وگو با «ایران» افزود: پسرم بنا به اذعان مربیان فعلی و سابقش از توان و قدرت بدنی بالایی برای بازی در مسابقات فوتبال برخوردار است و به کما رفتن او به دلیل گرمی هوا یا خوردن ضربه عادی در طول بازی به بالا تنه او برای من قدری عجیب است.
او در توضیح این حادثه به خبرنگار ما گفت: عصر چهارشنبه ۲۸ تیرماه به من اطلاع دادند که پسرم در مسابقه دچار این حادثه می‌شود و به کما می‌رود و به علت نبود آمبولانس، دوستانش او را به بیمارستان منتقل می‌کنند.
پدر این بازیکن تیم کیانوش اروند افزود: متأسفانه بعداً متوجه شدم در مسابقات لیگ آبادان و سایر شهرستان‌ها هیچ آمبولانسی در زمین مستقر نیست در حالی که همان لحظه بیهوشی پسرم اگر آمبولانس یا دستگاه اکسیژن در آنجا حاضر بود با یک اکسیژن‌رسانی ساده قطعاً کار پسرم به اینجا کشیده نمی‌شد که بعد از ۵ روز همچنان در حالت کما است.
وی گفت: طبق گفته مسئولان لیگ به دلیل نبود سیستم روشنایی در ورزشگاه این مسابقات را در ساعت ۵ بعدازظهر برگزار کردند تا به تاریکی هوا برنخورد و در این ساعت هم گرمای هوا در بالاترین حالت خود است که نهایتاً منجر به نرسیدن اکسیژن به مغز حسام می‌شود.
پدر حسام یوسفی با گلایه از نحوه برگزاری مسابقه و کمبود امکانات در این بازی بیان داشت: طبق گفته دوستان و هم‌بازی‌های حسام یک ضربه خیلی ساده و عادی که در بازی فوتبال امر مرسومی است سبب شده او در حین بازی بیهوش شود اما نبود امکانات پزشکی در محل بازی‌ها باعث شد وضعیت نامساعد سلامتی پسر من تاکنون ادامه داشته باشد. او تأکید کرد: پسرم سابقه هیچ بیماری‌ای ندارد و این اتفاق قطعاً به برگزاری آن در زمان نامناسب و زیر گرمای وحشتناک و نبود امکانات پزشکی در محل مسابقات به صورت مستقیم ارتباط دارد. وی گفت: پسرم عشق فوتبال داشت اما اکنون سلامتی او در خطر جدی این عشق و علاقه قرار گرفته است که بخش عمده آن به تصمیمات نادرست و ناایمن بودن نحوه برگزاری این مسابقات برمی‌گردد.